

مرز میان دریا و عسل

محمود طوقی

هزاره ای ست که در این حوالی می گردیم
نور می فروشیم
مهربانی می خریم
سرگردانی مان از همین روست

در کنار مشعل های بزرگ آتش
نفت می فروشند و
گرسنگی می خرنند

کلماتی پنهان دور از چشم گزمگان
و خورجینی پراز نور
در بازار های پر از گرسنگی

طبق هایی پر از خالی
بازاری پر از گرسنگی
وبندر گاهی پر از کشتی های فرنگی

دریای نفت از پس پشت چپر ها
بسوی افق های ناپیدا دامن می کشد
وگاو های گرسنه
بدنبال علف های سوخته ماق می کشند

نفت می برند
وافیون وپلشتی پخش می کنند
جغرافیای گرسنگی
از شب و شرجهی وشط می گذرد

ناتور پیر با سوت بلندش
تنهایی را از شب مه زده دور می کند
واروای تبعیدی
صندوق هایی مرموز را
در اسکله های متروک رها می کنند

۳

آرام خفته ای

قویی زیبا بردریاچه ای آبی

وباد

رویاهایت رادر زیر ملحفه های سپید پنهان می کند

بدنبال لفظ نا گفته ای می گردم

تا ترجمان رویا های تو باشد

آرام خفته ای

و شب تیرماه

از کوچه های متروک پاورچین پاورچین می گذرد

آواز های شبانه خاموش می شوند
ورفتگران واژهای عصیانی را
از خیابان ها می روبند

گزمگان در کار پاسداری شب اند

پرنده ای که به دور دست می رود
با خود شاخ زیتونی را نمی آورد

آه. ای نوح پیر

عمر به غربت به آخر بردی

تمامی بندر گاه ها

پر از پتیاره و اهریمن و دیو است

۵

صبح که بیاید

دیگر تو نیستی

با این همه روزی از روز های جهان آغاز می شود

بلور واژه ها بر گونه ها و لبانم می لغزد

ثانیه های سرگشته

بر فراز سرم تاب می خورند

پنجره نا گشوده

چون بغض گرفته ای

نا گشوده می ماند

با این همه تو نیستی

و جهان بر مدار هر روزه اش می چرخد

واین یعنی تنهایی آدمی

شاعر!

خاموشی

برخیز و تلخی روزها را

با شهد واژه هایت

به کندویی عسل مبدل کن

-دلم ابری ست

تمامی رویا هایم بر کف باد است

مگر صدای واژه های عصیانی را در کوچه های متروک نمی شنوی؟

-می شنوم؛ آری

نجوا های شبانه را هم می بینم

کره های سرکش و عاصی و جوان را

که چون تند بادی

در چار سوی زمین تاخت می زنند

اما هردری بسوی فلاح آدمی باز نمی شود

ما خود به دست خویش

در های دوزخ را

یکبار پیش از این گشوده ایم

مار گزیده ای، میدانم

اما این بار کره های جوان

تنها در دشت های بی مرز تاخت می زنند

برخیز

و از آبگینه های تاریک گذر کن

از کوچه به خانه می آیم
مرداب های سیاه در پس و پشت و
در های مه گرفته تقدیر در پیش روی

در رگانم
واژه های عصیان و آزادی
چون قلب کبوتری پا می کوبد
وحشت ارزانی قلعه دیوان باد!

در ایوان کوچک خانه ام می نشینم
و منظومه های متلاشی شده را
از چار سوی جهان
به چای و رویا دعوت می کنم

صبحانه حاضر است
نان و ریحان و پنیر
مشتی رویا و هزار واژه عصیانی

دل تنگی های آدمی را پایانی نیست

روزها می گذرند

و آدمی

در پس پشت ثانیه ها پیر می شود

آلبوم های قدیمی

در گنجی ها از یاد می روند

و شب های پر ستاره و ناودان های پر باران

در جغرافیای کودکی گم می شوند

خسته و تنها

به پایان راه می رسیم

صبح که بیاید

دیگر زنگ خانه را

پستچی پیر به صدا در نخواهد آورد

تو گویی در هیچ روزگاری ما نبوده ایم

تنها

زخم خاطره ای

دل شکسته ای

رویای نیمه تمامی

چه طلوع نا بهنگامی !

شب بی روزن در پس پشت و
صبح مه آلود در پیش روی
و اضطراب
در نی نی چشمان هزار پرنده

از چار راه حادثه می گذریم

با تفنگ و کوله بار و قمقمه
و عطر شبنامه و شعار را
در کوچه های شهر می پراکنیم

۱۰.

صبح بود یا غروب؟

فرشته ای از کوچه های متروک گذشت
بانگ جرس برخاست
و شتر های آسمانی
بار های پر حُله شان را
در خیابان های جهان رها کردند

صبح بود یا غروب؟

عجوزه ای در هیئت قدیسی
از کنار پنجره های نا گشوده گذشت
وبار های حُله را
به مفاک های ناپیدا برد

صبح بود یا غروب؟

رّمه های پراکنده
شاعران عاصی را
به حجره های خاموش راندند
و بندگان صالح
میکده ها را از جغرافیای شهرها
به نقالان افسانه ها سپردند

گزمگان بر سر چارراه ها
شادی را تازیانه زدند
و ستارگان بی شمار
از مدار رویا گریختند

نقالان خسته و نومید
پهلوان را در آخرین خوان رها کردند
وجعبه جادو
از زاهدان شب و شیران روز سخن گفتند
تا سواران شب بیایند و
مغاره های وحشت را در روح آدمیان حفر کنند
تهمینه های بسیاری
در سوک شوهرانشان جامه سیاه پوشیدند

۱۳

نفرین شوم بد کاران نبود
بلاهت آبگینه های خاموش بود
که دیوانه ای
ردای سلطانی به تن کند

ارواح قدیسان
در بیابان های وحشت سرگردانند
ورمه های آدمیان
در جمعه های کسالت
در رقصی جنون آمیز پای می کوبند

۱۴

چه نهایت میمونی!

اگر آن روز واقعه
چشم جهان بین مان
چراغ راه مان بود
براستی راه فلاح چه نزدیک بود

دریغا!

که رمه های آدمیان
در شور اوراد کهن
نه خرد که بلاهت شان
چراغ راه شان بود

خاموشی شاعران همه از درد بود
چرا که واژه های صریح
مغاره های وحشت بود

رّمه های بزرگ در میدان های بزرگ
می گریستند و هلهله می کردند
تا اگر بخت یارشان باشد
در ملکوت اعلی جایگاهی رفیع بیابند

و شاعران به کنایتی
از کنار حادثه گذشتند
و در هاویه های دوزخ تازیانه خوردند

فیها عجا عجا!

باید دست از رویا های بی سرانجام می کشیدم

وبه خانه باز می گشتم

تا هزاره ای بگذرد

و رمه های سرگردان

از کارد قصابان هراسان شوند

فیها عجا عجا !

با رمه ها به کشتارگاه شدیم

تا دهان های گشاد را از یاوه فرو بندیم

از چاهی به چاله ای

از دیوی به پتیاره ای

تعبیر رویا های بی سرانجام
هاویه های دوزخ بود

تا ابلهان به شادی شهر را چراغان کنند
فتح نامه بخوانند
و رمه های نیامده را
در صندوق های تهی
بر شانه های شهر دست به دست کنند

فریاد شاعران ناشنیده ماند و
هر کتاب چوبه داری شد و
هر واژه حلقه زنجیری

پایان تمامی راه ها تاریکی بود

رویا های خاکستر شده
شمشیر های شکسته
قلعه های فروریخته
وصلیب های بی مسیح

از عشق چه می دانید
از بخشودن
از بخشیده شدن
از آن که به ابرام آن را حقیقت مطلق می دانستید
از نفرت
از بد
از بدی
از تاریکی های روح
از ظلمات قلب
از کابوس های سیاه

نمی دانید
اما در جایگاه قیصر نشسته اید و
با قساوت فرمان می رانید

۲۰

پرندگان را کشتید

-پرندگان را چه سود

آن به که خوراک لاشخوران گرسنه شوند

شاعران را به دیار خاموشان رانید

-زیان کارانند

یاوه می بافند

و به دروغ آب در هاون می کوبند

به کنایه حرف می زنند

و چون تازیانه می بینند

کلمات عاصی و شورشی استفراغ می کنند

گناه درختان چه بود؟

-خانه یاغیان بود

پناه اشرار و گردنکشان

در ثانی

جنگل یعنی صادرات

جنگل یعنی دلار

آلبوم های قدیمی را ورق می زنم؛

دویدن های بی پایان

ظهر های گرسنگی

جاده های بی کفش

رویای باران در گرمای تابستان

آواز خوش بنان در شب های پر ستاره مهر ماه

امروز های رسیده در سبد های میوه فروشان دوره گرد

و جوانی مادر

در ترانه های قالی بافان

بوی سنجید در کوچه باغ ها

باغ های تو در تو با سگ و باغبان پیر

ودستمال پر از شادی پدر

در غروب فسفری دی ماه

در حسرت روز های نیامده پیر شدیم

و رویا های خود را

در عکاس خانه های قدیمی جامی گذاریم

آه. روز های خوش کودکی

آتش فشان های خاموش
 خاکستر رویا های شان را
 به باد های هرزه می بخشند
 و خسته ونومید
 در کوچه های دلتنگی پیر می شوند

زندگی چون خوابی فریبنده
 از پس پشت ملحفه های سپید می گذرد
 و آرزو های آدمی
 در روز های مه آلود گم می شود

شادی های اندک
 رنج های بی شمار را شماره می کنند
 و رویا های تعبیر ناشده
 خسته و خونالود
 از کنار کابوس های شب می گذرد

زندگی چون شرنگی مرگبار
 روح آدمی را قطعه قطعه می کند
 آه. روز های خوش کودکی

۲۳

عصر یک روز بهاری
عکاس خانه ای قدیمی
چهار رازقی تنها
و هزار هزار رویای تعبیر ناشده

باغی پر از انار
عصر یک روز پائیزی
چهار کاکلی تنها
و هزار هزار روز نیامده

چهار جزیره سرگردان
در جغرافیای آب های گل آلود
عصر یک روز زمستان
وهزار هزار زخم ناسور شده

آه. روز های خوش کودکی

باور نمی کنید
 اما من در کنار این بندر گاه
 در شب های پر از شرجی و مه بجای تمامی شما می گریم
 بجای شما که مجال گریستن تان نیست

کشتی های بی بادبان می آیند
 و مردمان بی رویا را
 در این بندر گاه رها می کنند

مردمانی یک چشم
 نفت می فروشند و رویا می خردند
 و در شب های گرم و نفرین شده
 خواب آسمان های پر ابر را می بینند

۲۵

شعله می کشند

و شب بی روزن را

روزی دلکش می کنند؛

شهاب های آسمانی

و چون به خاک می افتند

تا دیر باز شعله می کشند

واز خاکستر شان

ققنوس های بسیارزاده می شوند؛

شهاب های آسمانی

می آیند

راه را روشن می کنند

ومی میرند

بی آن که مجال شان باشد

از رویا های شان برای ما چیزی بگویند؛

شهاب های آسمانی

از زمین و آسمان دشنه و دشنام می بارد
 ونا رفیقان و پتیاره ها
 از هر سوی
 تاریخ را تازیانه می زنند

به هنگام گریخته گان
 راه بر ستاره می بندند
 و با تور های پاره
 آب را گل آلود می کنند

پتیاره ها در انبار های کپک زده
 بدنبال واژه های ممنوع می گردند
 و خاکستر مردگان را
 در چشم رهگذران می پاشند

با این همه گران می خریم و ارزان می فروشیم
 در کوچه ها می گردیم و جار می زنیم
 و به ترازوی درست وزن می کنیم:
 اندوه می خریم و
 شادی می فروشیم

زمین آرامشگاه آدمیان نیست
 آبخور دیوان است

پروا نمی کنند
 وبا تیغ های آخته
 از مرز دریا و عسل می گذرند
 تا آسمان قرقگاه لاشخوران باشد

زمین با خون گل سرخ رنگین است
 و آفتاب تقی ست بر پیشانی آسمان
 و کندوها عسل زهر هلاهل است

زمین قتلگاه آدمیان ست
 چراگاه دیوان و اهریمنان
 آبشخور پتیاره ها ست

ورفتگران مدام
 خون از سنگفرش ها
 به هیاهو می شویند
 و گل های سرخ را نفرین می کنند

۲۸

مرزنگوش ها خفته اند
ونسیم
خواب دره ها را
با بویی دلاویز عطر آکین می کند

همیشه دلوپس آنم
که برخیزم
وتونباشی
ویدانم به خواب رازقی ها رفته ای

صدایت می کنم
می دانم در همین نزدیکی
در زیر نسترن ها خفته ای
و آرام آرام
بخاطر شاخه آویشن شکسته ای می گریی

مرزنگوش ها خفته اند
ونقره ماه
برگردن امرودها می درخشد

صلای جنگاوریم نیست
در کوچه ها می گردم
و هشدار می دهم

قلعه های سوخته بسیار است
شمشیر های شکسته و
راه های هزار بار رفته

چشمه هایی که سراب می زایند
کابوس هایی که لباس رویا به تن می کنند
ورهگذران خسته را
در بیراهه های کور
اسیر غولان بیابان می کنند

در سالیان دور جنگیده ام
هفت اسب تیز رو در زیر پایم هلاک شدند
و شمشیرم را به خدعه ای
در بازار بغداد به عجوزه ای فروختند

صلای جنگاوریم نیست
تنها با فانوس شکسته ام
کشتی های بی بادبان را هشدار می دهم

۳۰

زاده شدن
بر و بار گرفتن
و در سحرگاهی بناگاه
با کجاوه صبح رفتن

آه. زندگی
گریز گاه ناگزیر
بلور خرد یخ در گلوگاه خورشید
رویای تعبیر ناشده شبانگاهی
باد سرکش و وحشی در شکوفه های هلو
با ما چه می کنی.

تابوت های برادران نادیده ام را
 یکا یک بر دوش می گیرم
 تا باد های شمال بیایند و
 ابر های دم کرده را
 به مفاک های ناپیدا ببرند

هنگامه ای ست
 سرب مذاب روز در گلوگاه پرنده
 و هوای شرعی مرده
 در دامن بندر گاه بی رمق
 وجای خالی تو
 ودلتنگی های من
 که غم های نهفته ماهیگیران را
 در خیزاب های خود پنهان می کند

آخرین سنگر

آخرین گلوله

نه آخرین نفر

نه آخرین سپیدار

نه آخرین غزال دشت

ستارگان بی شماری

آسمان ما را چراغانی می کنند

و کشتی شکسته گان دریا های دور را

به ساحل امن بشارت می دهند

همیشه کور سوی چراغی هست

در ظلمات جهان که پنداری

همیشه چشم بیداری هست

در خواب مرگبار جهان که پنداری

کلاه از سر بر گیر

در سایه سار سرو های کهن نفسی تازه کن

تفنگ و کوله بار و قمقمه ات را

در آستانه راه بنه

صدای سمضربه های کره های جوان

خواب در چشم گردو بنان در ه های خاموش می شکند

باد شمال می آید

و آخرین تیر از سپاه افراسیاب هم می گذرد

بر خیز آرش!

هستی و نیستی

ومن نشان ترا

در آبگینه های خاموش می جویم

به رویا هستی و به بیداری نیستی

ومن رد پای ترا

میان رازقی ها می گیرم

کجایی و چه می کنی؟

دل بی قرار توست

وتو نیستی

ومن مانده ام

تا در آستانه این سپیده دم نا بهنگام

ترا در کجای این زمین بیابم

هستی و نیست

آهوی دلربا!

ستاره سحری!

شیرین ترین عسل در دهان عاشق ترین زنبور ها

کجایی و چه می کنی؟

از بخت یاری تو نبود
 از بخت نا یاری ما بود
 که تونگهبان آتش شدی
 ردای خونین شهیدان مان بود
 دعای مادران و امیدهای ما
 و رویای گذشتگان و سیل عظیم مریدان
 که با نا بلدی تو
 به کام مرگ رفتند

دریغا که نگهبان آتش نبودی
 نگهدار ردای خونین شهیدان نبودی

به اوراد کهن دل سپردی
 تا عجزه ای نفرین شده
 ترا پادشاه جهان کند
 ریشخند جهانیان شدی

آتش را به دیوان سپردی
 و ردای خونین شهیدان را
 با هفت سکه مسین تاخت زدی
 باشد تا سکه ها خون بهای خون تو باشد
 باشد تا سکه ها طناب دار تو باشد

نگهبان نبودی
 نگهدار اوهام تاریک بودی

آن سوی تر خانه ماست؛

یک حیاط کوچک قدیمی

دو سدر کهنسال

چند شمعدانی

وهزار خاطره و رویا

مادرم دارد هنوز

رویا هایش را بر فرش گل بهی نقش می زند

ودلتنگی هایش را

در ترانه های پائییزی تحریر می کند

پدرم در خانه نیست

رخت خواب دلتنگی هایش را

به باران آبان ماه سپرده است

وبرهنه و تهی

در زیر درخت نسترن

دارد زخم های ناسور شده روحش را شماره می کند

این سوی تر

هزار خاطره و رویا

و کودکی هفت ساله در زیر درخت توت

دارد بر جنازه گنجشک مرده ای می گرید

آسمان ابری ست
 آسمان تمامی جهان ابری ست
 و من می دانم
 کسی در آن سوی جهان
 دارد اشک های تنهایی هایش را
 به مرغان دریایی می بخشد

بلور ماه در شب‌نم نسترن‌ها می شکنند
 و ملاحان پیر
 آهنگی قدیمی را به نجوا
 در گوش پریان دریا های دور می خوانند

بی شک در آن سوی جهان
 قلب شکسته ای در منظومه ای خاموش
 دارد دلتنگی هایش را تحریر کند

آسمان ابری ست
 آسمان تمامی جهان ابری ست

کفش هایم مدام جفت می شوند
 پلک هایم می پرند
 واز میان نسترن ها
 صدایی به نجوا مرا می خواند

باز می گردم
 و اتاق ها را یکایک جستجو می کنم
 نسیمی آشنا
 از میان پرده ها می گذرد
 و نجوایی دور
 مرا به دور دست خاطره می برد

در میان رازقی ها ترا می جویم
 از بی تابی ماهیان می فهمم
 که اینجایی
 و شمعدانی ها را آب داده ای

صدای در می آید
 به کوچه می روم
 در کوچه کسی نیست
 جز باد که تنهایی آدمی را صد چندان می کند
 کسی به نجوا نام مرا صدا می کند

با اندوه مردگان به خواب می روم
 وبا کابوس زندگان
 پنجره را به سوی آفتاب بی رمق پائیز می گشایم

آن کس که در کوچه
 از نفس باز می ماند
 اندوهش را میان گرسنگان تقسیم می کند
 اما رویاهایش را پیشاپیش
 به رفتگران پیر بخشیده است

روزنامه ها در میان نور های فسفری نئون
 لای و لجن دنیا را
 در سطر های نانوشته پنهان می کنند
 و پاسبان ها
 خیابان های پر از دود و افیون را
 به روی مردگان بی رویا می بندند

اندوه مردگان هرشب
 راه بر رویاهایم می بندد

پرنده نیستم
 تا در ململ ابرها خانه ای بسازم
 یا آن که در لا بلای خزه ها
 ماهی کوچکی باشم
 به خواب سبز دریا های دور بروم
 انسانم
 و مرا در این جهان خانه ای نیست

اندوه تمامی گرسنگان در من است
 و هجرتی غریب مرا مدام به رفتن می خواند

صدای انفجار خواب جهان را برمی آشوباند
 ودوایری رنگین
 لای و لجن جهان را
 در دریا های دور خالی می کند

روزنامه ها خمیازه می کشند
 وپتیاره ها در پشت میز مذاکره
 جهل و گرسنگی معامله می کنند
 دره ای عمیق در قلب جهان باز می شود
 و خون و چرک
 از آرواره های خیابان سرریز می شود

انسانم
 و در تمامی این جهان
 پنجره ای نمی یابم
 که بسوی دریا گشوده باشد .

۴۰

مجال فریادت نیست
بهانه اما برای گریستن بسیار است

رویا هایت رنگ می بازد
امید هایت در مفاک های ناپیدا گم می شود
و تازیانه های بسیار
از پرچین خواب هایت می گذرد

بیاد آر
نخستین شب سلول ۲۴۲ را می گویم

بگذار باد بیاید و
این دفتر رها شده در باران ورق بخورد
از عشق به آدمیان ما را
سردابه ها و تازیانه ها بهره ای بود

تمامی رویا های خود را
بی چشم داشت بهایی
برطبق بازار های متروک نهادیم
تا باور کنیم
سرگردانی آدمی را پایانی نیست

بهره ما خمیازه کاهلانه خفتگان بود و
سنگ پاره مردگان

زندگی یعنی

من وتو

یعنی آب

ماهی

دریا

زندگی یعنی

خوردن یک فنجان چای

گریه به های های بلند

خواندن یک شعر قشنگ

وچه رنگی دارد

صبح زود یاس بنفش

زندگی یعنی

آمدن

رفتن

خوابیدن

زندگی یعنی

یک بوسه ناب در خلوت شب

زندگی یعنی

دل تنگ شدن

زندگی یعنی همین

زندگی یعنی

یک جرعه آب

طعم خوش نان در تنگ غروب

زندگی یعنی

عشق

زندگی یعنی
یک زن
یک خانه
یک آب نبات در دست یک کودک
زندگی یعنی
یک آلبوم عکس
یک خواب قشنگ
زندگی یعنی
من
تو
همسایه
زندگی یعنی
یک گریه تلخ
دیدن یک دوست در صبح بهار
زندگی یعنی
آمدن
رفتن
مردن
زندگی یعنی همین .

۴۲

می خواستی آقای جهان باشی
می توانستی شاید
اگر با آبگینه ها به مهر بودی

حقیقت مطلق از آن تو بود
ضاللت مطلق از آن ما
خورشید های جهان به تمامی
آینه دار اوهام تو بود

می توانستی آقای جهان باشی
اگر با دیگران به مهر بودی

ریشخند جهانیان شدی

۴۴

پیرانه سر به آفتاب طعنه زدی
و با کنایتی
از نجوای ستارگان گذشتی
ترا چه سود
که اندوه جهانیان افزون کردی
و باور مردمان را
به باد های هرزه بخشیدی

بذر نفرت پاشیدی
در جلگه ای که نجوای پرندگان
خواب در چشم تر مسافران می شکست
تا ما ورزای هایی باشیم و طوفان درو کنیم

ترا چه سود!

از فروریختنت شادمان نشدیم
 بایسته آدمی نیست
 که رنج دیگران؛ حتی دشمنانش
 مایه شادکامی او شود

پا بپای رمه های پراکنده ات
 در خلوت دهلیز ها گریستیم
 و داغ زنجیر های گرانت را تاب آوردیم
 با خود اندیشیدیم
 باشد تا تازیانه ها
 خواب بی هنگام را
 از چشمان کم سویش بپراکند

خاک در چشم آفتاب پاشیدی
 و آینه ها را با دشنه و دشنام شکستی
 ترا چه سود
 که سنگ های جهنم هم ترا نفرین می کنند
 ترا چه سود!

صبح در بستر کسالتش غلت می زند
 تا قاریان رسمی بیایند و
 مرثیه های کهن را
 به قرائتی باستانی باز گو کنند

باد در کار خویش گرم و
 گرما و گرسنگی را به دره های دور می برد

سرو و صنوبر و افرا
 بی پرنده و شبنم
 نخل ایستاده
 لخت و تهی
 بر مرگ ماهیان مسموم زار می زند

شاعر سرگرم کار خویش
 با واژه های شسته
 رویای نیمه شبانش را تعبیر می کند

۴۷

شب بی ستاره و

روز بی نسیم

دریا پر از ماهیان سوخته و

بندر پر از گرسنگی ست

گرگی میان جلگه های آسمان فریاد می کشد

گله های ابر

در پشت ستاره پنهان می شوند

وستارگان سوخته سنگفرش خیابان می شوند

صبح دست هایش را
 در برکه ای زلال می شوید
 آسمان ستارگان خواب آلودش را
 در زیر ملحفه های سپید ابر پنهان می کند

بر می خیزم
 کابوس های شبانه را
 از شانه های خستگی ام می تکانم
 و به پرنده ای که نقره صدایش را
 به انبوه برگ ها می بخشد
 سلام می کنم

پریزادان کوچک من در خوابند
 وقویی زیبا
 در آب های آبی جهان
 بال های زیبایش را می شوید

بر طبل های جهالت می کوبند
 وبا سنج ودمام
 ارواح خبیثه را
 از خانه های شان دور می کنند

این سوگواران هزاران ساله
 در پشت بام خانه من چه می کنند

زنان سیاهپوش بدنبال تابوت های خالی
 مردگان خیالی را تشییع می کنند
 وغم های نا گفته شان را
 در گریه های پنهانی می شویند
 این سوگواران هزاران ساله
 از آسمان تهی چه می خواهند

۵۰

از ثری تا ثریا از آن تو
پنجره ای دیدن برای من
کرور کرور کاروان حله برای تو
خلوت شبانه زندان برای من

اسبانت در شش گوشه جهان تاخت می زنند
و گزمگانت گرسنگان را از مزارع گندم دور می کنند

تمامی جهان از آن تو
دلی بی کینه برای من

تا چند انبان خودرا انباشته کنی
وبه هیهای سوارانت
بر زخم گرسنگان نمک پپاشی

پنداری شییه اسبان جوان را نمی شنوی

خشم تمامی گرسنگان از آن تو
دلی بی غم ما برای من

رویای خاموش باران
 در ابر می شکند
 و سایه های لرزان گرسنگان
 در پس پشت در های بسته گم می شود

چراغ ستاره خاموش است
 و شب بی روزن
 از فراز ماه مرداد
 با گاری های شکسته آسمانی می گذرد
 رجاله ها
 بت های شکسته را بر پا می کنند

کسی دیگر تاریخ را ورق نمی زند
 رفتگران دیری ست
 سنگفرش های بهارستان را شسته اند
 اما اشباح ناپیدا
 مدام از پس دیوار ها سرک می کشند
 و بوی گوشت سوخته
 از لابلای اوراق تاریخ
 ذهن آدمیان را آشفته می کند

ماه مرداد
 خاموش سرافکنده
 از کنار بهارستان می گذرد

فرومی ریزد برف های زمستانی
و شب های بی شمار
ستاره هاشان را در باد می تکانند

چشم نا گشوده
بهار می گذرد
ودروهمی ناپیدا
بهار و جوانی
از شانه ها و رویا ها فرو می ریزد

هنوز در انتظار آزادی قدم می زنیم
هنوز در میدان راه آهن
آمدن مسافری را انتظار می کشیم
که در گردنه های ناپیدا
نواله گرگان گرسنه شده است

گریزی نیست
سرنوشت ما
در آسمان های تهی و
سردابه های تو در تو رقم خورده است

۵۲

نه!

پایان این راه پیدا نیست
شاید پایان تمامی راه ها تاریکی باشد
با این همه باید رفت
تا پنجره گشوده ای
هوای دریا را به سردابه های تاریک ببرد

هفت ساله بودم

که رویایی مرا به رفتن دعوت کرد
سواری که ردای سرخش را در لابلای کتاب های من پنهان کرد
وبا انگشت اشارتش گفت: زندگی را معنا های بسیار است

پدرم گفت: پایان تمامی راه ها تاریکی ست

گامی نرفته ای

خوراک ماران ازرق چشم خواهی شد

در زیر هر سنگی ماری

در پس هر دیواری سایه پنهانی

و در پشت هر کلام تازیانه ای نهفته بود

بیاد آرا!

من از خواب ستاره آمد بودم
ودستانم پر از رویا و باران بود

وتو در زیر درخت انجیری
شلال گیسوان سپیدت را
در آب های آبی جهان می شستی
وبه لفظی غریب
رویای نیمه شبان کودکان را تعبیر می کردی
من گفتم؛

از هفت سالگی ام آمده ام
مرا رویایی هست
سوار و سیب سبز و ردای سرخ
وتوگفتی: تمامی تعبیر های جهان نزد من است

باد آمد و رویا های مرا با خودبرد
خواب ستارگان در هجوم تازیانه ها
به کابوسی عظیم بدل شدند
وتو در کنار دروازه ای بزرگ ایستاده بودی
وشلال گیسوانت را
در آب های پر لجن می شستی
ومن گفتم:

تعبیر سوار و سیب سبز و ردای پنهان
دهلیز ها و تازیانه ها نبود
وتوگفتی: آدمی را بلاهت های بی شماری هست
به پائیز نگاه کن
دارند گور کنان از مرگ من سخن می گویند

۵۵

صدای دریا می آمد
شاید در رویاهای مان این گونه بود
ومن از نقره ماه فهمیدم
دریا در همین نزدیکی ست

بوی دریا
چاوش رفتن بود
باد ها و تازیانه ها و سایه ها
کابوس های شبانه ما بودند

۵۶

نه!

این کابوس نیمه شبان نیست
صراحت تلخ نیشتری ست
که زخم چرکین را دهان می گشاید

وزغ های بی شمار در لبان آدمیان
آدمیانی بی شمار در هیئت خرچنگ ها
و حلزون های خوشبخت
در خانه های امن سیمانی
و گریختن به هنگام
در ساحل رستگاری

سربازان خسته

از جنگی بی شکوه باز می گردند

و در چار راه های گرسنگی قمقه های خالی شان را

به رفتگران پیر می بخشند

مادرن پیر با زنبیل های تهی

بدنبال تابوت های خالی

حرف های ناگفته شهیدان را

در گریه ای خاموش نجوا می کنند

ژنرال ها خواب فتح سکو های خطابه را می بینند

کودکان خواب آلود

نام پدران نادیده شان را

بر سر کوچه ها می جویند

وزمین سوگوار

جامه سیاهش را

بر انبوه جنازه ها می کشد

رویا های انسانی

در رپ رپه طبل ها ومارش های پیروزی گم می شود

دختران جوان

روبان های سفید شان را

به سرنیزه های سربازان جوان گره می زنند

تا عشق های نا گفته

در هور های بی انتها

برای ابد مدفون شود

بوی باروت

چون کابوسی هزار ساله

درختان تاریخ را

از پرندگان تهی می کند

پرندگان و

رویا ها و

روبان های سفید

از فراز جنازه های بی نام می گذرند

